

مجلهء فردا
نشریه ی
کانون قلم افغانها

طرح داستانی
نوشته: آصف بره کی

والنتاین یا عید دلداده گان

هنگام صرف نان شب بود، که بهمراهی شمع و چوکیهای اطراف میز، تصور کرده بودم پسر و عروسم با فرزندانشان دور میز نشسته اند. خیال میکردم، همان لحظات نواسه ها مقابلم نشسته اند و بر سر چوکی هایشان پایک میزنند که پدر بزرگ شیرینی سر نان چه وقت سرویس میشود!

همینکه غذا صرف شد، تصور کردم همه بی صبرانه انتظار دارند، توت زمینی با کریم برایشان سرویس کنم. لوازم نان را با شتاب از روی میز برچیدم، خیال کردم نواسه ها بلافاصله گیلساهای کریم را روی میز گذاشته، محکم گرفته اند و بمن چشم دوخته اند تا هر چه زودتر توت زمینی با کریم برایشان سرویس کنم.

آری، درست مثل سالهای پیش، آنها را کاملاً پیش چشمان خود میدیدم. آنگاه به تحویلخانه ی زیر زمینی خانه پایین شدم و سبد توت زمینی را که صبح آنروز از مارکیت میوه خریده بودم، آورده روی میز گذاشتم. دقایقی بر سرچوکی خود مقابل میزنان ساکت ماندم، فکر کرده بودم پسر من مثل همیشه در حالی که بچه ها دستان شانرا بگردن من و او حلقه کرده، خود را آویخته اند، سرسبد را باز خواهد کرد.

دقایقی به سبید، به شمع و چوکی های خالی کنار میزنان نگاه کردم. احساس سردی دستم داد. اما ناگزیر سر سبد را خود باز کردم، بلافاصله در خود تکان برقی احساس کردم.

این چیست، در خواب یا بیداری می بینمش!

سر سبد را با شتاب دوباره میبندم. ممکن نیست چنین چیزی در بیداری واقع شده باشد. شاید دچار هلوسیناسیون (توهم) شده باشم. یکبار دیگر ژرفتر اندیشیدم، اگر چه شب است، اما من کاملاً بیدار هستم و این تصویر را در بیداری میبینم. از جا برخاستم و رفتم جلو ارسی سالن که منظره ی به حیاط خانه داشت. درخت بزرگ سرو را پر از برف یافتم که از دو روز پیش تا آندم بالایش پیهم میبارید. چراغ سرکوچه را که در روشنی اش دانه های زیبای برف رقص رقصان بزمین می نشستند.

سر سبد را دوباره باز کردم، اینبار براستی چشمان از حدقه برآمده ی سرخ او را دیدم که از میان توتهای زمینی با وحشت بسویم نگاه میکردند. با آنکه بچه ها چشمان کلان و از حدقه برآمده ی دارند، اما این دو چشم، خیلی ترس خورده و وحشتناک بودند. اگر بچه ها بودند، حتما صحنه برایشان خیلی شگفت آور بود، شاید هم کسی از سبد توت زمینی برنمیداشت.

ناوقت شب که خود را در تنهایی بیشتری احساس کرده بودم، هر چه زودتر میخواستم صحنه را فراموش کرده، بخواب بروم، اما برخلاف صحنه بیشتر و بیشتر جلو دیده گانم میدرخشید. خوابم یکسره پریده بود. اتاق به اتاق میگشتم و چه اگر از سبد برون بجهد و در سراسر خانه به خیز و جست بپردازد. بزیر کوچ سالن پنهان شود. به اتاق خوابم درآید و روی بسترم بخزد، در خواب باشم و روی شکمم بالا شود، در تاریکی جلایش چشمان از حدقه برآمده اش را ببینم. نشود بدون آشپزخانه خیز و جست بزند. زیر یخچال درآید و همانجا گرفتار آید و بمیرد....

نشد، گوشی تلفون را برداشتم:

بلی، اداره ی خزنده هاست؟

او را درلست اداره ثبت کردند، همزمان پرسیدند، اگر ممکن است آنرا برای دو! سه روز دیگری نزد خود نگهداری کنم، چون عید والنتاین به جمعه برخورد کرده بود که تعطیل بود و بدنبال آن دو روز رخصتی آخر هفته هم پیش روی آن قرار گرفته بود. مشوره های لازمی دادند که آنرا در کجا و در چه درجه ی گرما نگهداری کنم، با چه خوراکی ها تغذیه اش کنم. در پایان گفتند، او را چگونه و از کجا گیر آوردم.

سید توت زمینی را که صبح آنروز از مارکیت شهر خریداری کرده بودم، قرار معلوم از کلفورنیا آمده بود، یعنی توت زمینی از محصولات آنجا بود. مامورموظف باشنیدن این توضیح آنسوی خط تلفون یکباره حالت طبیعی اش را از دست داد و زبانش حین حرف زدن گرفته میشد، هوای حرفزدنش تغییر آبی پیدا کرد و لهجه اش حالت جدی و غیر عادی بخود گرفت، مکث کوتاهی کرد و باز گفت:

آقای لويس کنستانتين، اگر لطفی بکنید و آدرس مکمل تانرا برایمان بگنویید. آدرس را برایش هجا کردم، او بدنبال بلافاصله باجدي ترین لهجه گفت:

آقا لطفًا از خانه برون نشوید و احدی را هم نگذارید از خانه برون برآید، همین حالا تیم نجات یکمک تان میرسد، تیم عاجل خدمات اطفانیه، پولیس وصحی همه یکجا سوی منزل شما راه افتاده اند و تا چند لحظه ی دیگر سر میرسند، فهمیدید؟

آری، اما آقای مامور چه واقع شده؟

حالا، حالا زمان شرح این وضع نیست، اما گوشی تلفون را نگذارید، از این دم تا رسیدن تیم نجات پیوند تانرا با ما نگهدارید. و بگنویید آقای لويس کنستانتين، حال تان چطور است؟

بدنیست.

بداست، یاخوب است، لطفًا دقیق جواب بدهید!

بلی، کاملاً خوب است.

پس، حال سایر اعضای خانواده تان چطور اس؟

مقصد شما از پسر و زن و بچه هایش اس؟

بلی، کاملاً، پس حال آنها چگونه است؟

امیدوارم همه خوب باشند.

چطور امیدوار هستید آقا، آیا حال آنها را خوب احساس نمی کنید؟

بفکر کوتاه فرو رفتم، راستی پسر و خانواده اش را مثل سالهای پیش، چند شب پیش از عید «والنتاین» برای نان شب دعوت کرده بودم که نیامدند، و در آخرین دقایق ساعت موعود، آمدن شانرا لغو کردند.

اما مامور از آنسوی خط پیهم می پرسید:

آقا، گفتید، امشب به افتخار عید والنتاین «دلداده گان» پسر و خانواده ی شانرا برای نان شب دعوت کرده بودید، اکنون با آنها چه شده؟

ندانستم در خط تلفون چه بگویم. اما اینرا با خود گفتم، آنها اصلاً نیامدند، اما دعوت را پذیرفته بودند، و در آخرین دقایق آنرا بدلیل بیعلاقگی بچه هایشان فسخ کردند. اما توان بلند گفتنش را نداشتم. هنوز مفتخر بودم که بازمانده گانی دارم، مثل آن پسر و بزرگ هایش.

آقا، آقا، آقای کنستانتين حال تان خوبست؟ لطفًا حرف بزنید، صدای تانرا بلندتر بکشید، تیم نجات هرآن سر میرسند، مواظب جان خود و اعضای خانواده تان باشید، به بقیه وسید نزدیک نشوید، آقا آیا ممکن است بایکی از اعضای خانواده تان حرف بزنیم.

خیر.

چرا آقا، آیا از حال رفته اند؟

خلاصه ممکن نیست.

آقا، نبض شان چطور است.

نمیدانم.

لطفًا، یکبار گوش تانرا پیش دهانشان نزدیک کنید که نفس میکشند یا خیر.

ممکن نیست.

پس گوش تانرا بالای قلب شان بگذارید و تپش قلب شانرا آزمایش کنید، زود باشید و فرصت را از دست ندهید!

ممکن نیست.

آقا مشکل شما را درک میکنم، اما زود باشید یکبار نبض دست شانرا آزمایش کنید، اما لطفًا گوشی تلفون را نگذارید. همین حالا ممکن نیست هیچ کاری از پیش ببرم.

چطور آقا ممکن نیست، آیا هراس دارید به آنها نزدیک شوید، یا حال خودتان خوب نیست؟

نخیر، ممکن نیست. ممکن نیست زیرا به آنها دسترسی ندارم.

پس همین لحظه چشمان تانرا ببندید، دهان و بینی تانرا ببندید و به آنها نزدیک شوید.

این کار را کرده نمیتوانم.

آیا دیوانه شده اند، یا هیجانی و مست اند؟

نه، نه، نمیدانم شاید هیچکدام.

پس کاملاً از حال رفته اند؟

شاید.....!

شاید، چه؟
 شاید، آری، اما نمیدانم.
 آقا میدانم در وضع خاصی قرار دارید، اما خود را تنها احساس نکنید، ما همه با شما هستیم، و لطفا بروید یکبار نبض شانرا آزمایش کنید.
 به آنها دسترسی ندارم.
 چطور آقا، دسترسی ندارید؟
 باید گوشی تلفون را بگذارم.
 نه آقا، نه، لطفا این کار را نکنید. تا تیم نجات نرسیده لطفا گوشی را نگذارید. اما بروید حتما نبض شانرا آزمایش کنید؟
 نمیدانم، چگونه؟ از آنها خیلی فاصله دارم.
 آیا در جایی خود را دور از شما پنهان کرده اند؟
 نه، باید فقط گوشی را بگذارم و بروم.
 نه نه، این کار را نکنید، من منتظر هستم و بروید نبض شانرا ببینید.
 ممکن نیست.
 آقا از زنده گی آنها ما و شما مشترکا جوابگو هستیم!
 نه، آنها مستقل اند و خود میدانند، چه کاری کنند.
 با خودگفتم، در آخرین لحظات آمدن شان را به نان شب به افتخار «النتاین» عید دلداده گان لغو کردند.
 آقا، حال خود شما خوبست؟
 ساکت بودم.
 آقا کنستانتین، لطفا بگویند همین حالا ساعت چند روز است؟
 سکوت میکنم و حرف نمیزنم.
 کدام روز هفته و کدام ماه سال است؟
 نمیدانم به این پرسشهای احمقانه چه پاسخ بدهم.
 چه لباسی به تن دارید، و از کدام اتاق با ما صحبت می کنید؟
 مهم نیست چه لباسی به تن دارم، اما باز هم که اسرار میورزید، بیژاما پوشیده قصد خواب داشتم. یعنی که خیلی خسته هستم.
 پس حال خودتان خوب نیست، آقا.
 نه، حالم کاملا خوبست، اما فقط میخواهم کمی تنها باشم و...، اماراستی،
 چه؟
 فقط رفع خستگی کنم.
 آیا توت زمینی خورده اید؟
 نه من حتی به اش تماس هم نکرده ام.
 و اما دگران توت خورده اند.
 شاید، اما آری، آری، بچه های پسرم خیلی توت زمینی را با کریم شیرین می پسندند.
 پس آنها توت زمینی خورده اند؟
 شاید.
 آقا، در زنده گی چه آرزویی دارید به آن دست یابید؟
 شریک زنده گی که دیگر ممکن نیست احیایش کنم. سالها شده از من گسسته، در آنجا زیر مقبره ی زیبای از سنگ مرمر و گلهای رنگ رنگی که وقت بوقت پای آن میگذارم، برای ابد خوابیده.
 خوب دگرچه؟
 نمیدانم آقای مامور، شاید همزبانی، یا اگر دقیق بگویم، کسی که بحر فهایم گوش فرادهد.
 پس آقا، چه چیزی را مایه ی خوشبختی خود میدانید، چه چیزی شما را خوشبخت خواهد ساخت؟
 همین که با شما حرف میزنم و علاقه دارید گپهای مرا گوش کنید.

صدای مهیب موتر های نجات (پولیس، اطفانیه و امبولانس ...) نزدیکتر میشدند.
 رسیدند، صدای آنها را میشنوم.
 خداحافظ آقای لويس کنستانتین.

سلام آقای کنستانتین، اینجا اداره سرپرستی خزنده گان بی سرنوشت ویی سرپناه است.

آقا، ونوس (انوشه) شما، شریک زنده گی پیدا کرده!

خوب، کار نیکی شد، اما چطور که بزودی این، این چه ی ما گفتید؟

انوشه، انوشه ی ما، خوب چرا انوشه، نه انوش؟

جالب است، اینرا باید بگویم، پس از انجام معاینات صحی در یافتیم که انوشه شما یک دخترخیلی جوان است. کاملاً یک زن زیبا و دلفریب که نامش را روی تصادف انوشه (ونوس) نگذاشته ایم. راستش یک دختر خیلی زیبا و دلفریب است.

خوب انوشه، خیلی معذرت میخوام، پس چطور شد که این انوشه ی چشم شوخ ما به این زودی شریک زنده گی پیدا کرد؟

خانم دیگری در همین نواحی شما بقیه ی نگهداری میکرد که مدتها بود در تنها یی بسر میبرد و فلوریان نام دارد. این فلوریان واقعا از تنهایی خیلی خسته و دلگیر شده، میدانید که از بخت خوش جنسش هم مرد است، یعنی که نه هست. بلی کاملاً یک بقیه ی مردینه ی زیبا و جوان و مجرد. آری، مدتهاست به تنهایی بسر میبرد. اگر موافق باشید آنها را که باهم یکبار در اداره ما روی تصادف دیده اند، و سخت دلباخته ی یکدیگر شده اند به وصلت برسائیم. البته ضمن این باید بگویم، که خانم متذکره نیز خیلی آرزو دارد با شما آشنا شود، چون پس از این وصلت، هم خانواده خواهید شد. خیلی خوب، کاملاً موافق هستم و این خدمت اداره شما را خیلی قدر دانی هم میکنم. انوشه در خدمت اداره شماست. هرچه دوست دارید، پس اقدام کنید.

خیر آقا، انوشه مال شماست. و حق تصمیم هم در مورد سرنوشت آینده اش دست شماست.

آقا، من در مورد فرزند خود حق تصمیم گرفتن ندارم، شما از سرنوشت بقیه ی حرف می زنید که در سبد توت زمینی من گیر افتاده بود.

بهر حال چهارده هم فبروری روز (والنتاین) برای نامزدی شان مشخص شده، پس از شما هم خواهش می کنیم، لطفی بکنید و در آروز به اداره ما تشریف بیاورید و فقط پای عقدنامه وصلت انوشه با فلوریان امضا کنید.

بالهام از سرگذشت مردی که در فبروری سال ۲۰۰۳ میلادی طی برنامه ی As It Happens رادیو (سی. بی. سی) کانادا بازگویی کرده بود.